

فرود آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بحکم خود و از آنجا از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت
 نیاید اکنون تو ماری از بد رفتاری بیرون آمدی بگر این خطا که بدین حاجت نیست چون حسن از
 خواب بیدار شد آن خطا آورد دست و دید گفت خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه
 محض نفیست بر در تو که زبان کند که بمقتاد ساله را یک کلمه بقرب خود راه دهی مومن بمقتاد ساله را
 کی محروم که از بی نفیست که حسن چندانی شکستی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی
 روزی بخار و حله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن
 گذشت که آن این مرد از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می آشامید در
 اندیشه بود که کشتی گران بار در رسید و در کشت و غرق شد بخت تن در آنجا بودند آن سیاه
 در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس روی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر خیز من
 شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن
 قرابه آست که می آشامیدم خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بنیام معلوم شد که تو کوری حسن در
 پای او افتاد و عذر خواست و دهانست که او کما شسته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن
 قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریا پی بندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بگذران
 چنان شد که البته خود را به از کسی تصور نکردی تا وقتی سکی بدید گفت آئی مرا بدین سگ بر گری
 سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از غدا بچشم به باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدایم که
 او از صد چمن بهتر نقلست که بسمع حسن رسانند که فلان کس ترا غیبت کرده است
 طبعی رطب نزدیک آن مرد تخته فرستاد و رسبیل غدر و گفت بلعنی انک اهدیت لک
 حسناک فاودت انک انک علیها فاعذونی فانی لا اقل و انک انک
 حلای الامام بمن رسید که حسات خوش را بجزیده اعمال من نقل کرده خواستم که مکافات فانی نمایم معذرت
 دار که مکافات چنین برتی رسبیل کمال اقامت توان کرد نقلست که حسن گفت آن سخن
 چهار کس عجب داشتم که او کی و مستی و مغلطی و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه از من خشی در کشیدم

سخنان
 ضحاک خود

خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو حامیه از من در مجلس که کارها در ثانی الحال خداوند که چه شود
 و مستی را دیدم که در میان وصل سرفتن افغان و خیران گفتیم قدم ثابت دار تا یعنی گفت تو
 قدم ثابت از با اینهمه دعوی اگر من سفتیم مستی شام بکل آلوده بر خیرم و بشویم و نهی سهل کار است اما تو از افغان خود سرت
 این نبرد درم اثر کرد و کوی چراغی میرد گفتیم از کجا آورده این روشنائی در حال مادی بر چراغ و سید و گفت تو بکوی که کجا رفتی تا
 من بگویم که از کجا آورده ام عورتی را دیدم که بر سرش برده بود بر ششم آلوده جالی عظیم از شوهر با من شکایت میکرد و گفتم روی
 و دست پوشش گفت من درد و مستی مخلوقی چنانم که عمل از من زایل شده است چنانکه اگر مرا
 خیر نمیداد می بچنین از عشق او بیزار فرود خواستم شد تو با این دعوی درد و مستی خالق چه بودی اگر ما
 پوشیدگی روی من ندیدی **نقلست** که چون او از قبر سرور آمد می شنیدند از من طایفه
 باز گرفتند و گفتی بیاید تا نور نشکریم روزی یکی از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد گفت
 تو باز کرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانند اید با صحاب رسول ایشان شاد شدند حسن
 گفت بردی و ریش نه بچیری دیگر اگر شمارا بر آفتاب چشم افشاید همه در چشم شما دیوانه نمودند می و اگر ایشان
 را بر شما اطلاع افشاید یکی را از شما مسلمان بخوانند می که ایشان مقدمات بوده اند بر اسپان احوال
 رفتند چون مرغ و باد و ما بر خیران پشت ریش مانده ایم **نقل است** که اعرابی پیش حسن آمد و از
 صبر سوال کرد گفت صبر بود و کونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم بر چیزی که ما را خدای از آن
 نهی کرده است و چنانچه حق صبر بود بیان کرد اعراب گفت من هرگز از او تراز تو ندیدم و صابرت
 از تو شنیدم حسن گفت ای اعرابی ز به کجمله از جهت میست و صبر من از جهت خراج اعرابی گفت
 معنی این سخن بکوی که اعتقاد من شوش کشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس
 من از آتش دوزخ و این عین خراج بود و ز به من در دنیا رعیت است با خیرت و این عین نصیبه طلبی است
 پس گفت صبر آنکس و نیست که نصیب به خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه اینی تن خود را از دوزخ
 و ز بهش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این علامت خلاص است و گفت مرد را علمی باید مایع
 و علمی باید کامل و اخلاصی با وی و قناعتی مشح و صبری با وی چون این هر سه آمد پس آن نه انتم تا چه

تا چه کند بادی و گفت که سپید از آدمی آگاه تر است از آنکه با یک شبان او را از چراغ باز دارد
و آدمی سخن خدای از مرد خود باز ندارد و گفت همشینی بدان مرد را بدنگان کند به سبکان و گفت
اگر کسی مرا بچم خوردن خواند و دسترازان دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که
در خود دوزخ خصومت نیالی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند
نیست به نیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت به بهشت نکرند مقصد هزار سال بخود
شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان محلی کند اگر در حالش نکرند مست بهت شوند و اگر
در حالش نکرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آینه است که حسات و سمات
نویسند نماید و گفت هر گرا سخن از سر حکمت است آن عین آفت است و هر گرا خاموشی از
سر فکرتست آینه شهوت و غفلت است و هر نظر که از سر عبرتست آینه لیه و لست
و گفت در توریست است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون از خلق عزت
گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد از او گشت و چون از خسر دست
بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چست صبر کرد بر خورداری جاوید یافت و گفت
پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن بزرگان
سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر سخن خواه در خشم با
خواه راضی و دوم آنکه اعضای خود را نگاهدارد از هر چه خشم خدای در آن بود سیووم آنکه قصد
وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مشقال ذی نوار و رخ
بهتر از هزار سال نماز و روزها و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و گفت اگر
بدانم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دوستدار می و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاقست و گفت هیچ مومن نبوده است از که شکران و نخواست
بود که نه بر خود می لرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومنست یقین و
گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل بنوید یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد

بکند و هر چه زبان آید بگوید و گفت سزاگس را غیبت نیست صاحب هو را و فاسق را و امام
 ظالم را و گفت در کفارت غیبت سزاگس است استغفار اگر بکلی بخوابی و گفت میکنم فرزند آدم
 راضی شد بسرانی که حلال آنرا حساست و حرام آنرا عذاب و گفت بهیچ حال فرزند آدم از دنیا
 معارفقت نکند الا بسبب حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دو نوم آنکه در نیافته بود آنچه
 امید داشته بود و ستوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آمد یکی گفت فلان کس
 جان میکند گفت چنین گوی که او بقصد و سال بود که جان می کند اکنون از جان گذن باز خواهد
 و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند کران باران و گفت خدای بیامرزاد تو میرا که دنیا
 بنزد ایشان و و دعوت بود و دعوت باز دادند سبکبار بر رفتند و گفت نزد یک من زیرک و دانا
 آنست که خراب کند دنیا را و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی
 آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که خدایر اشاحت او را دوست دارد و هر که دنیا را
 شناخت و بر او دشمن دارد و گفت هیچ شوری بگام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا
 و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنظر که بعد از مرگ دیگران چو نیست
 و گفت بخدائیکه نرسیدند تا از الابد وستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن
 نامه بدانستند که از حق بدیشان رسید بسبب تا تل کردند می و بر روز بر آنکار کردند می و شما
 درست کردید و عمل بدان ترک گرفتند و اعراب و حروف آن درست کردند و ما از نامه
 دنیا میسازید و گفت بخدای که زه و سیم را بهکس عزیز ندارد که زه خدای تعالی او را خوار گرداند
 و گفت هر احمق که تو میرا میسند که از پس او روان شدند دل او بجای نماند و گفت هر چه کسی را
 خوابی فرسود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش
 دیگران برود و گفت برادران پیش ما عزیز تر از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و
 فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و ماورد و پذیرد نفقه کند آنرا حسابی بود مگر
 طعامی که پیش جهان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود و بعبودت نزدیک بود

گفتند حشوع چیست گفتم بیی که در دل ایستاده بود و دل از اطلاق گرفته گفتند مردی هست
 سالست تا نماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده و صبح نزدیک او رفت گفت
 ای فلان چرا نماز نمانی و اختلاط نکنی گفتم مرا معذور دار که من مشغولم گفتم بچه مشغولی
 گفت بچه نفس از من بر نمی آید که نعمتی از من نگیرد و معصیتی از من در وجود منی آید لشکر آن
 نعمت و بعد از این معصیت مشغولم حشوع گفتم پس چینی باش که تو بهتر از منی پرسیدند که
 هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه یا شوهر می گفت که قربت بخانه
 سالست که در خانه تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی از تو
 طلب نکردم و نام و ننگ تو نکاه داشتم و از تو کلمه بگسی نکردم اما بدین یک حسین در ندیم
 که تو بر سر من دیگری گزینی و این همه از پیران کشیدم که من ترا بیم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را
 بیی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک بشنید و من امام مسلمانان بگرم حشوع گفتم مرا
 وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا از دست راست آن نظرم با هم این است
 یا فتم که ان الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء بینه کما یشتغلو کردم اما اگر بگوشه
 خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامزم نقل است که یکی از ویرسید که چگونه گفتم چگونه
 باشد حال قومی که در دریا باشد و کشتی بشکند و هر کس بر تخته پاره مانده گفتم صعب باشد
 گفت حال من همچنانست نقل است که روز عید بر جماعتی بگذاشت که میخندیدند
 و بازی میکردند گفتم عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبرند
 نقل است که یکی را دید که در کورستان مانده خورد گفتم او منافق باشد گفتند چرا
 گفت کسی را که در پیش این مردگان سهوت بجنبه گوئی که برگ و آخرت ایمان ندارد و این
 نشان منافقان بود نقل است که در مناجات می گفت ای الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم
 بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرهتی و بدانکه صبر نکردم بلا دادیم نکردی
 ای الهی از تو چه آید خبر کردم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده بود و

کدام کناه کدام کناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخواندی
 الا در نزع آن چه حال بود گفت آه از می شنیدم که با ملک الموت سخت بیکر که بنورش یک
 کناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آید گفتم کدام کناه و جان بدادم بزرگی در آن
 شب که او وفات کرد بخواب دید که در پای آسمان کشاده بود
 و منادی میگرداند که حسن بصری کجای رسیده و خدا رو خوشو

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمه الله علیه

آن یکی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
 طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
 پدر بود اگر چه پند زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهور است در ماضیات
 مذکور و دینار نام پدرش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند مردگشتی
 طلب کردند گفت چنانچه ایش برزند که بهوش شد چون بهوش باز آمد مزد طلبیدند و یکبار پس
 برزند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ما بهمان دریا برآمدند هر یک را دیناری در دین
 مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین
 دیدند در پایی او افتادند و پایی از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب بر رفت و نامیدند دین
 سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بود که سخت با جمال و مال بود و به مشق
 میغم نمود در جامع دمشق معکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار
 کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معکف شدند
 و یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود می گفت انت منافق بعد از
 یکسال شبی تماشا بیرون آمد که یا مالک مالک ان لا تقوت چه بوده است که توبه
 میکنی چون این بشنید مسجد آمد متحیر و با خود میگفت که یکسال است که خدای را عیب بر ما و نفاق

به از آن نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صفاتی عبادت کردم روز و حکم مردمان
 در مسجد آمدند و گفتند درین مسجد ظللهای منیم متولی بایستی که تعهدی کردی بر مالک اتفاق کردند که
 هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند و در نماز بود و صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت
 آیم و ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت آهی تا یکسال ترا بر عبادت میگردم بحکس
 در من نگر نیست اکنون که دل بتو دادم و یقین دست کردم که نخواهم نیست کس یا فرستادی تا
 ای کار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنکار از مسجد بیرون آمد و روی بجار آورد و ریاضت و
 مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی بود توانگر و وفات کرد و مال بسیار ماند و دختری
 داشت سخت با جمال و خسترد یک ثابت بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم نامراد
 کار طاعت باری دهد ثابت با مالک گفت مالک گفت من دنیا را مطلقا داده ام و زن
 از دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقل است که مالک در سایه دیواری خفته
 بود و ماری شاخ زکس در دهان گرفته بود و او را با دست میگرد نقلست که گفت چندین سال در
 آرزوی غراب بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تب آمد چنانکه تو هستم رفت بگفتم
 در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدای تعالی منزلتی بودی این تب نیامدی از خواب شدم
 با تعنی آواز داد که اگر تو امر و حرب کردی اسپر شدی و چون اسپر شدی گوشت خوکت آید
 و چون گوشت خوک خوردی کافرت گردندی این تب ترا کفنه عظیم است مالک گفت چون
 از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقلست که مالک با دهری مناظره افتاد و کار برایشان
 دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و در آتش
 اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نفر خستند و آتش کج بخت گفتند مگر هر دو بر حقه
 مالک و لشک بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در این
 نهادم تا با دهری برابر کردم با تعنی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حامت کرد و اگر
 دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت و غمی عظیم

یار شد چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شد م بخیری حاجت آمد هزار حیلہ بازار رفتم تا گاه
 امیر شهر درسد و جانوشان مالک میزدند که دور شوید من قوت نداشتم آستہ میرفتم یکی از ایشان
 تا زمانه بر من زد کفتم قطع الله بک دیگر روز آمد و دیدم دست بریده بر سر چهار سو افکنده
 نقلست که جوانی بود عظیم نفس در عساکری مالک و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر کرد
 تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بسکایت آمدند مالک برخواست نزد او رفت
 جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم کسی را زهره بنو که مرا ازین باز دارد مالک
 گفت ما با سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرو کند و پیر چه من گویم و کنم رضای باشد
 مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که
 ما را بکشد و مالک در خانه بسیر و آن آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد گذشت دیگر بار
 مردمان بسکایت آمدند مالک غم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست
 از دست ما برد مالک تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر ما آمدی مالک
 گفت این بار آمده ام تا از خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین
 است هر چه دارم برای او بدهم پس هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی بر او نهاد و پیش کس
 او را ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بکند دیدم چون خلائی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته
 است که دوست دست رفتم تو دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میداغم که
 رضای دوست در طاعت است تو به کردم که بوی عاصی نشوم این بخت و جان بداد
 نقلست که مالک وقتی خانیه بکریه گرفت و عساکر او وجود بود محراب خانه مالک بر
 سرای وجود و بهتر ازنی ساخت و نجاست بنجانه مالک می انداخت و محراب بنید می کردتی
 چنین کرد و مالک با کس نکشت روزی وجود در آید پیش مالک و گفت یا مالک ترا از سبزه من رنجی
 نیست لغت هست اما تعاری نهاده ام و جاردی آنرا پاک میکنم و میگویم گفت این رنج برای چه می
 و این نشتم برای چه فرو میخیزی گفت از حق تعالی فرمان چنین است و الکافیین العظیما وجود گفت زهی

این پسندیده که دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند چه بود در حال
 اسلام آوردن نعلبست که سالها بگذشتی که مالک بیج ترشی و شیرینی نخوردی هرشی بدنگان
 طباخ سدی و نان بخردی در روز بختادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی و چنانچه
 بیمار شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد گذشت بدو کان روایی رفت
 و سه پایچه بخورد و در استین نهاد و رفت رو اس شاکر در فرستاد بر عقب او تا بگریزد که مالک با
 آن چه خواهد کرد زمانی برآمد شاکر و باز آمد که میان گفت میرفت تا بجای خالی رسید آن پایچه از
 استین بیرون آورد و سه بار بویید و گفت ای نفس پیش ازینت نرسد پس آن نان و پایچه
 برویشی داد و گفت ای تن ضعیف من اینیخ که بر تو می بزم پذیر که از دشمنی است لیکن روزی
 چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آرزو ال نباشد و گفت نه ای
 چه معنی است آن سخن با که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست
 سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در ترا پیدا است نقل است که چهل سال
 در بصره بود و خرما نخورد و آنجا که خرما برسدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من شرح گشته
 نشد و شکم شما که همه روز خرما خوردید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آن شکم من خرد و نفس
 او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسد غم تاشی در خواب
 دید که خرما بخورد و نفس را از بندد چون آن خواب بدید نفس فریاد برآورد مالک گفت ای نفس
 یک هفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز باقیام شب تا ترا بدین آرزو نرسد پس نفس
 سامحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید و در مسجدی رفت تا بخورد که یکی آواز داد
 در خود که جووی خرما خرید و در مسجد رفت تا بخورد و پدر گفت جو در مسجد چه کار دارد چو بی برد
 و بیاید و بگریزد تا مالک را دید در پای او افتاد و گفت ای خواجه معذور دار که محنت ما روزه
 چیزی نخورد جز جووان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت از سر نادانی گفت از و عقوبت
 مالک چون آن بشنید آشتی در جاننش افتاد و دانست که کودک را زبان غیب بوده است گفت

خداوند آخر ما خورده نامم چو دنهاوی بر زبان بی کناهی اگر بخورم نامم کفر بیرون نهی بعثت تو که
 هرگز نخورم نقلست که شی آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر
 بالائی رفت و نظاره مسکرو مردمان در رنج و تعب افتاده کرد و ای می سوختند و گریه
 میخستند و گریه رحمت میخشدند مالک گفت **بِجَا الْمُخْفِقُونَ وَهَلَكَ الْمُتَقَلِّبُونَ** چنین
 خواهد بود بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم
 اجلس نزدیک آمده بود کلمه شهادت بر وعرضه کردم نکفت هر چند جهد میکردم او میگفت
 ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش من کوی آتشین است هر که که قصد کلمه شهادت می کنم
 آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم گفت مال بر بادادی و پیمانم کم داشتی و جعفر بن
 سلیمان گفت با مالک بگمکه بودیم چون **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** آغاز کرد و بهوش گشت و بقیاد
 چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت رسیدم که جواب آید که **لَا تُكَلِّمُ نَهْلُ سَهْتِ**
 که چون **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
 و بدین امر بودی هرگز نخواندی یعنی می گویم که ترا می پرستیم و خود نفس می پرستیم و میگویم که از تو
 یاری میخواهیم و در این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینماییم نقلست که شب
 بیدار بودی و خوری داشت شی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیامسای گفت ای فرزند پدرت
 از شیخون چه میترسد و نیز گفت از آن می ترسم که نباید که دولتی روی نماید من و مرا خفته یا بختند
 چو ز گفت نعمت خدای بخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی نهد کند که بدین
 شکایت بیرون آید هیچ پس خود را بیرون نفلیند مگر من عبد الله بن مبارک چون این سخن شنید
 گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را گفت ای مراشی جواب
 داد که میت سال است که بر کسی بنام خود نخواهد الا تو نسک داشتی که من گفتم و گفت خلاق را
 بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه بر کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام ستانیده الا معرط و
 نکو پس **لَا مَعْرَطٌ** یعنی غلو کند در هر چه خواهی که از آن حسابی بر نتوان داشت و غفلتینی که ترا از و

فایده نداشتد صحت او پس پشت اندازد و گفت دوستی اهل زمانه چون پالود و بازار یافتیم بزرگ نیکی
 و بطعم ناخوش و گفت بر هر چیز ازین سخاره یعنی دنیا که دلهای علمای را مستخر خود کرده اند هست کیفیت
 هر که حدیث گفتن با مردمان و دستر وارد از یاد خدای و با وی مناجات کردن علم او اندکست و
 دلش نایب و عمرش ضایع و گفت خوترین اعمال بزرگ من اخلاصست و گفت خدای تعالی
 وحی کرد و موسی که نعلینی از آبن و عصائی از آبن سازد بر روی زمین میسر و آثار و غیره تمام طلب
 میکند و نظاره نعمتها و حکمتها میکند تا آن نعلین سوخته کرد و آن عصا پاره شود معنی آن آنست
 که صبر می باید که بود این الدین متین فاقول فیہ بالرفیق و گفت در تورات آمده است
 که حق تعالی میفرماید شوقاً کما فلم تشاقوا شمار اشتاق خود کرد و اندیم مشتاق
 گشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب نزلست که حق تعالی
 است محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی این است
 فاذکرونی اذ ذکرکم چون مرا یاد کند من شمار ایاد کنم و دوم اذ عولنی
 اشتب لکم چون مرا بخوانند احاطت کنم و گفت در تورات خواندم که حق تعالی میگوید
 ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بگردن من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزا
 جزیل و گفت در بعضی کتب نزلست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد
 کمترین چیز می که با او کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او بریم و گفت هر که
 شهوت در دنیا طلب کند و یا از طلب کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست
 گفت راضی باش بمنزله اوقات بکار سازی او که کار تو عیاسزد تا برسی چون وفات یافت یکی
 از بزرگان او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد و گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با همه
 کناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم و بمان نیکی که بوی بر دم همه محو کرد و بزرگی دیگر خواب دید
 قیامت را که مالک دنیا را در بهشت فرود می آورد و ند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در
 بهشت میرود مالک دنیا را پیشتر آورد و ند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر بود گفتند آری اما

محمد و اسع را دو پیراهن بود و دنیا و مالک را یکی بود این تفاوت از اینجاست یعنی هر کس
تا از عهد آن بیرون آئی و مسلم شلیما کثیرا کثیرا

باب پنجم ذکر محمد و اسع علیه الرحمه

آن مقدم ز با و آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر فایده محمد و اسع
رحمه الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ
مقدم را یافته و در طریقت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که مان خشک
در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدن قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی ای
مرا برهنه و کرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچ پایتم که حال من حال دوستان
تو بود و گاه بودی که از غایت کرسنگی بنجانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون چینی
بیامدی بدان شاد شدی و سخن او ست که خنک آنگس که باد او کرسنه خیزد و شبانگاه
کرسنه خنید در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت
میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و به
خلق را محتاج مینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و یگوز مالک دنیا را گفت نگاه داشتن
زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دنیا را تو یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه
صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندی گفت خواجه که گویم
از زهد اما خود را نشا گفته باشم یا از دور ویشی از حق تعالی کله کرده باشم یک روز پسر خود را دید
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدوستی درم خریدم و من که پدر تو ام چنینم
که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه
گفت چگونه باشد حال کسی که عسدرش میکاهد و کنایهش می افزاید و در معرفت چنان بود

که دوست ما و آیت شینا الا و آیت الله فیه هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی در آن
 چیز دیدم از و سؤال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سرفروا فکند و گفت هر که او را
 شناخت شخص اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزا است که خدای تعالی معرفت
 خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهده او بغیر باز نکرد و در محکس رابد و اختیار نکند
 گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدار و از زمیناک نبود یعنی خوف و
 رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور او سطرها و ابداء علم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمه الله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صفی پرده و حدت آن صاحب صدق صاحب مهمت
 آن صاحب یقین بی کمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدی حبیب عجمی رحمه الله
 علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و بنا و اوستی بصره و هر روز
 بتقاضای معاملات خود رفتی اگر ندادندی ز رفتی و الا پایی مزد طلب کردی و نفقه خود را آن
 ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه خود زلش گفت شوهر غایب است
 و مرا چیزی نیست که سفندی کشته بودیم جز کردن از و چیزی نممانده است اگر
 خواهی بود هم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بخانه رفت و زنا گفت این از
 سود است و یک بر زن گفت مان و همزم نیست گفت بروم و به سود مان و همزم
 بیارم رفت و هم برین طریق مان و همزم آورد زن و یک بر نهاد چون بچینه شد خواست
 که در کاسه کند سالی بر در آواز داد و چیزی خواست حبیب گفت برو که چیزی تو نمیرسد
 که به بقدر که بود هم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نو میدار زکشت زن حبیب
 چون گفت برو یک کرد همه خون شده بود شوهر را آه از داد که بیا و به بین که بشوی تو چه پیدایشه

حبیب چون آن بید آتشی در دلش افتاد که هرگز آن آتش فرو نشست گفت ای زن از هر چه بد بود
 تو بگردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریبان رود و سیمها باز کرد و دیگر بسودند و هر روز
 آدینه بود و گو دوکان بازی میکرد و ند چون حبیب را دیدند گفتند بایکدی که حبیب را با خوار آمد
 دور شو بد تا کرد پای او بازسد که همچو او بد نخت شویم حبیب این بشنید و بهم برآمد و
 روی مجلس حسن بصری نهاد و بزبان حسن چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت
 کرد پس توبه کرد و نجات حسن از مجلس بازگشت و ام داری را دید که از وی میگریخت
 حبیب گفت مگر ز که مرا از تومی باید که نخت بازگشت که سخا آید در راه پیمان گو دوکان
 رسید بایکدی که گفتند که دور شو بد که حبیب تا سب آید تا کرد ما بر و شنید که در حق عاصی شویم
 حبیب گفت آبی بدین یک روز که با تو آشتی کردم اثر این به لها و دشان رسانیدی
 و نام من بر نیکنی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر که از حبیب چیزی می باید داد بیاید
 و خطا خود باز نماند جمله جمع شدند و ما لها که کرده بود و مردمان داد تا چنان شد که
 هیچ نماند یکی بیاید و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی داد و دیگری بیاید و دعوی کرد چادرین
 بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا عبادت حق مشغول
 شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجبی از آن می گفتند
 که قرآن درست توانست خواند چون روز کاری بر آمدن او بی نوا شد گفت نفقه بیاید
 حبیب گفت بکار مردم هر روز صومعه میرفت و عبادت مشغول شد شب بخانه رفت
 زن گفت چیزی نیامد و حبیب گفت آنکس که من از برای او کار کردم گریست از کرم او
 شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر بداه روز مزد میدهم
 هر روز صومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من شب
 چه بخانه برم و در آن تفکر فرورفت حق تعالی جمالی فرستاد بدو خانه او بایک خروار آرد
 جمالی بایک سلوخ کوشت و جمالی دیگر بار و عن و غسل و جوانی ماهروی با ایشان با خضره

درم بدر خانه حبیب آمد و در کوفت و آن چیزها برن حبیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است
 و میگوید که با حبیب بجوی که در کار فراید تا من در نزد فرایم این گفت و رفت چون شب در آمد
 حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد ز نششش آمد و تو اضع نمود و گفت نیکی
 از برای که میکنی که آنکس نیکی بهتر است با اگر ام و شفقت و حسنین و چنین فرستاد و چنین چنین
 گفت و پیغام حسنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر شیش ازین
 کنم دانی چکنه پس بگفت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق بر گردید تا از بزرگان مستجاب
 الدعوة شد بسپانکه دعا و مجرب همگان شد تا روزی زنی بیاید و بسیار بگردد که سینه
 غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از بهر خدا و غائی کن تا بپرکت دعا تو باز آید گفت هیچ
 داری گفت و درم دارم از و بستد و بدر و ایشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن
 هنوز نماند زرسیده بود که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر خال
 چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت بازار فرستاد گوشت خریده بودم
 و خانه میرفتم با وی در آمد و مرا در بود آوازی شنیدم که ای با و او را بخانه او باز رسان
 دعا حبیب و پرکت دعا آن دو درم صدقه بجایگاه اگر کسی گوید که با و چگونه آورد بجوی چنانکه
 تحت سلیمان علیه السلام را یکجا راه یک روز میرد با چنانکه تحت طقیس را بطرف آن
 سلیمان رسانید نقلست که حبیب را روزی رویه بصره دیدند و روز عرفات بعرفات
 و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید بنسبه و بدر و ایشان داد و کیسه در
 دوخت و در زیر بالین نهاد چون بقاضا آمد ندی کیسه بیرون آوردی پر درم بودی دام بگردد
 در بصره خانه داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی روزی بطهارت
 رفت و پوستین بر سر راه بگذشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا کرده نباید که کسی برود
 آنجا ایستاد تا حبیب باز آمد و سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاد گفت نه اینکه پوستین اینجا بگذرد کسی بیرون نماند و که
 اینجا بگردد گفت با عجمی آنکه تر از کماشت تا نگاه دار **نقل است** که روزی حسن

پیش حبیب آمد و قرصی جوین با پاره نمک او داشت پیش حسن آورد و حسن آن سحر و سالی بیامد
 حبیب آن قرص بانگ از پیش حسن برداشت و بشنایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته
 اگر پاره علم داشتی به بودی که انقدر نمیدانی که نان از پیش همان بر نمی باید داشت پاره بسالی می باشد
 داد و پاره گذاشت اما حبیب هیچ نکفت ساعتی بر آمد غلامی بیامد خوانی بر سر روزه و حلوا و نان
 پاکیزه بردی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم درویشان داد و نان بخورد پس حبیب
 گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پاره یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم یقین
 باید نقلست که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت او اقامت گفته بود و نماز استاد
 حسن در آمد دید که حبیب الحمد لله میگفت گفت نماز در پی او روانه و نماز تنها کرد آن شب
 حق تعالی را بخواب دید گفت بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته
 بودی و قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز از پیش حبیب گذاردن که آن نماز هر
 جمله نمازهای تو خواست بود اما تو از استی الحمد عبارت اندیشی و از صحبت نیت بازمانده
 پس تفاوتست از زبان تراست کردن تا دل راست کردن نقلست که حسن از کسان
 حجاج بگر بخت و در صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجا است گفت درین صومعه
 در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت با دست بر من نهاده و مرا ندیدند بیرون آمدند
 گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند من را می شناسی که دروغ میگوید حبیب گفت او را
 من در اینجا رفتم اگر شما اورا ندیدید چرا که گناه دگر بار در رفتند و طلب کرده نیاختند بیرون
 آمدند و رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی من نگاه ندانستی و مرا نشان
 دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتی هر دو
 گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله
 احد و ده بار آمین التوسل و گفت خدایا حسن را بتوسل مردم نگاهش دار فعل است که
 روزی حسن بجا می میرفت طلب و جله رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چرا ایستاده گفت

ح

ح

ح

کشی

گشتی در پیرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختم ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را
 بردل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از خدای بی آنگاه پای بر آب نه و از آب بگذر پس
 پامی بر آب نهاد و بر رفت حسن بهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت او علم
 از من آموخته است این ساعت مرا طاعت کرده است و پای بر آب نهاد و بر رفت اگر فردا
 آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرو مانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفت این است
 بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علی نفع غیره و لم تنفعنی
 علم من دیگر اثر منفعت داد و درانه و باشد که کسی را کمان افتد که در خط حبیب بالا و در خط حسن بود و
 نه چنانست که هیچ چیز در راه خدا تعالی بالا و در خط علم نیست و از برای این بود که فرمان امیر مصلحتی را
 علیه الصلوة و السلام و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات
 درجه چهاردهم است از طریقت و سرار علم در درجه هفدهم بحیث آنکه کرامات از عبادات
 بسیار خیزد و اسرار از فکر بسیار و مثال این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس
 نداشت دیو دیری و ابر و باد در فرمان او دو حوش و طيور مستحرا و آب و آتش مطیع او و
 بساطی چهل فرسنگ در هوا روان باین عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب
 که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقلست
 که احمد حبیب و شافعی نشسته بودند حبیب پیداشد احمد گفت از تو سوال کنیم شافعی گفت نه باب
 کرد از نقیوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب بر سید احمد گفت چگونه کسی که از این
 پنج نمازی یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که
 از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر شیخ نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او میخندید شافعی
 گفت ترا بگفتم که از نقیوم سوال نباید کرد نقلست که حبیب را در خانه تار یک
 سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه من سوزن جز
 بچراغ باز ندانم حبیب نقلست که سی سال حبیب را کتیک در خانه بود که روی او

تمام ندیده بود روزی کینه ک خود را گفت ای مستوره کینه ک ما را آواز کن کینه ک گفت من کینه ک
 تو ام حبیب گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بجز از وی هیچکس نگاه کنیم از آن بودید اخصه ام
 نقلت که در گوشه نشسته بود و میگفت هرگز با تو خوش نیست خوشش مباد و هرگز با تو
 انس نیست با هیچکس انس مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کارها داشته بود که رضا در حست
 گفت در دلی که عبار نفاق در و نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواند ندی سخت بگریستی گفتند تو عجبی
 و قرآن ندانی که به از حسیت گفت زبانم عجبی است اما دلم عربی است در ویشی گفت حبیب را
 دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجبی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجبی است اما حبیب است
 نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آنتب آن خونی را دیدند در مرغزار بهشت
 خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا
 بر دار کردند حبیب عجبی بر من بگذشت و بگوشه چشم در من نگرست و دعائی گفت این همه
 برکات آن است و سلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص مستقی آن مقتدای آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم
 مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهد بی نظیر بود و پیشوای بسی شایخ و عمر دراز یافت و عثمان
 مکی در شان او مبالغتی عظیم دار و سخن او مقبول همه دلهاست و کلیه همه مشکلاتها و کلام او در کتب
 بسیار است هر که زیادت خواهد که میطلب ما از جهت تبرک را کلمه چند نقل کنیم او از بزرگان تابعین
 بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقل است
 که هشام بن عبد الملك از و پرسید که آن چیست که بدان شجاعت یا بیم دیدنیکار گفت آنکه هر درمی که
 ستانی از جانی ستانی که حلال بود و بجائی رسی که حق بود او گفت این که تواند کرد گفت آنکه از و در

کریمان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود و سخن اوست که بر شما ما که از
 دنیا احترام کنید که من چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود
 جمله طاعات که کرده بود بر پای کتد بر سر جمع و منادی کتد که بگریه که این بنده است که آنچه
 خدای آنرا تحمید داشت و بسند اخت او بر گرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان
 شاد شوی که زور زیر آن چیز نیست که بدان غلغله شوی شادی صافی در دنیا فریده است و
 گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتیم یکی آنکه
 مراست و دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگر
 راست بجهت بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوار تر بود که از آنجا
 نایون و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
 پس تو در میان بدترین مردمان و بهترین روزگار مانده یکی سؤال کرد که حال تو چیست گفت
 رضای خدای بوی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از
 خلق تا خدای بود که روزی بقصای بگذشت که گوشت فریه داشت و در گوشت نگاه کرد و قصاب
 گفت بتبان که فریه است کفتم سیم ندارم گفت ترا مانده هم گفت من خود را مانده هم قصاب
 گفت لاجرم سخنانهای پهلوت پیدا آمده است گفت کرمان کور را این بس بود نقلست
 که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون بیغدار رسیدم نزدیک ابو حازم گفتم که ویرا
 خفته یا فتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را جواب دیدم
 بر اب تو پیغام داد و گفت حق ما در نگاهار که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و رضای دل او طلب
 کن من باز گشتم و بگذازتم و اسلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن العلام رحمه الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده و میال آن بحر و فآن کان صفا آن خواجہ انام عتبہ بن الغلام مقبول
 اہل دل بود در توشی محب داشت ستودہ سوز با نہا بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی تکبار دریا میکند
 عتبہ بر سر آب روان شد سخن تعجب میکرد و گفت ایماں در چه بچہ یافتی صدہ آواز داد کہ تویی سلامت
 تا آن میکنی کہ میفرمایند زمین آن میکنم کہ او میخواهد و این اشارت بہ تسلیم در صفاست و سبب تو
 او آن بود کہ در ابتدا بزنی در ذکر بیت ظلمتی در دلش پیدا آمد آن سر پوشیدہ را خبر کردند کسی فرستاد
 کہ مار از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیدہ چشم را بر کند و بر طبقی نہاد و گفت آنچه دیدی می بین
 عتبہ سید ارشد و توبہ کرد و بخدمت حسن رفت تا چنان شد کہ قوت خود بدست خود گشتی و
 آن جور آورد کہ حتی و باب نم دادی و با قناب خشک کردی و منفذ یکی قرص از آن بکار بردی
 و بعد مدت مشغول شدی و گفتی از گرام الکاتبین شرم دارم کہ منقذ بیش از یکبار آب جانم
 روم نقلت کہ عتبہ را جانی دیدند ایستاده در سرمائی سخت با یک توپیرین و غرق
 از و میر سخت گفتند کہ حالت اہت گفت در ابتدا جمعی همان من آمدہ بودند ازین دیوار
 ہمسایہ پارہ کلوخ باز کردند تا دست بشویند ہر گاہ کہ اینچار سم ازین جملت و ندامت
 چندین عرق از من بکشد اگر چه حلالی خواستہ ام عبد الواحد زید را گفتند ہمچس را دانی کہ
 اینجخلق مشغول نشد پچال خویش گفت یکی را دانم کہ ہمین ساعت در آید عتبہ بن الغلام را
 گفتند در راہ کراہ پدہی گفت ہمچس را پدہم و راہ او را بازار بود نقلت کہ ہرگز طعام
 و شرابے خوش نخوردی ما درش گفت با خویشین رفیق کن گفت رفیق خویش میطلبم روز کی چند
 ریح بکشد و جاوید در رحمت میباشد نقلت کہ شبی تار و زخمت ہمین سبکت کہ اگر
 عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا دوست دارم نقلت کہ شبی حوری را
 بخواب دید کہ گفت یا عتبہ ترا عاشقم نکر کہ چیزی کنی کہ میان من و تو فراق افتد عتبہ گفت نہا
 طلاق دادم و ہرگز بدان رجوع نکنم تا آن گاہ کہ ترا بینم نقلت کہ روزی یکی پیش او
 آمد و او در سردابہ بود گفت ای عتبہ در مان حال تو از من می پرسند چیزی بسننم ای تا بینم گفت بخواب

آنچه خواهی گفت رطب میخوام و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه نقلت که محمد شاک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عصبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخوامید محمد شاک گفت این چه رفتار است عصبه گفت چگونه خواهد و نام من غلام حبار بود این بخت و بنیاد نگاه کردند جان داده بود او را پنجاب دیدند نیمه رویش سیاه شد گفتند چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امروی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا پیشت میبرند که زبرد و زخ افتاد ماری از دوزخ خود را بمن اذاحت و نیمه روی من بگریزد و گفت نظر کن اگر پیش نظر کردی پیش گزیدی و السلام علی تابع الهدی و الله اعلم بالصواب

باب پنجم در ذکر رابعه العدویه و چهارمها

آن محدوده خدر خاص آن مسوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احراق آن ثانیه مرتیم صغیده مقبول رابعه العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرده گوئیم خواجه انبیا صلی الله علیه و سلم میفرماید که ان الله لا ينظر الى صوركم و لکن ينظر الى قلوبکم و نیاتکم کار بصورت نیست بخت بود کما قال صلی الله علیه و سلم بحیر الناس علی نیاتهم اگر و است ثمان دین را از عایشه صدیقہ رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از کثیرگان او فایده دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عایشه طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال تحت کسی که پای دم صف رجال نهد مرتیم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نکستی لا جرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه به نسبت تو خید و توحید وجود من تو کی مانند تا بعد وزن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید بنوت عین عزت و رفعت است میر تقی و کبیری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در محاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلت که آن شب که با

در وجود آمد در همه خانه پدرش چندانی نبود که بروغن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت
 مقل الحال بود و چراغ نبود و کوشی نبود که او را در آن بچند او راسته دختر دیگر بود و رابعه چهارم بود
 و او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رود و پاره روغن حواه تا چراغ
 در کیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر
 در آن همسایه نهاد و بازگشت و با عیال گفت در بازار نمیکند و در آن اندوه بخواب فرزند
 رسول علیه السلام را خواب دید که نمکین مشوک دختر سید است که بنقباد هزار است
 در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادن رو که امیر بصره است
 و بر کاغذی نویسد که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من و شب آینه چهار
 صد بار این شب آینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد و نیا رحال
 باین مرده پدر رابعه چون بیدار گشت که بیان شد بر خاست و این خط نوشت و دست
 حاجی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدویشان دهید شکرانه آنرا که رسول
 از من یاد کرده است و چهار صد و نیا بر بدن مرده دهید و بگویند که میخواهم که در آلی تا ترا
 به بنیم تا رواندارم که چون تویی با این منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود
 ایتم و بحاسن خاک استمانه تو بروم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرضم دارم پس
 پدر رابعه آن زر بگرفت و هر چه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش
 بمروند و در بصره قحطی بدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را
 به بندگی بگرفت و بچند درش نفروخت خریدار سخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود
 یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بنقباد و دستش شکست پس
 روی بر خاک نهاد و گفت بار خدا یا غریبم ولی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین
 همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم
 مخور که فردا جا هست خواهد بود که مقربان آسمان بتوانزند پس رابعه سخانه خواهد آمد و دانم

بر روزه بودی و خدمت خواجگه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز پایی ایستاده بودی شبی خواب
 از خواب بیدار شدی آوازی شنیدی نگاه کردی رابعه را دیدی در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
 در مواضعت فرمان نیت و در شنائی چشم من در خدمت در نگاه نیت اگر کار به دست من هستی بگفت
 از خدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده ای بخدمت دیر از آن می آیم این مناجات میکرد
 خواجگه نگاه کرد گفت ای بالاء سر او معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن بدید برخواست
 و متفکر نشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را بخدمت او قیام
 میاید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجای باشی همه خدمت تو کنیم
 و الا حاکی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
 ششاز دومی هزار رکعت نماز گذاردی و نگاه ب مجلس حسن بصری شدی و تو لابد و کردی
 و گروهی گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرده در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صورتی گرفت
 و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن غم محش پیدا آمد روی بیادیه نهاد و خریک داشت خنت
 بر و بار کرده بود در میان بادیه خزش بر دم در مان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید
 که من بتو کل شما بر نیامده ام قافله برفت رابعه تنها بماند سر بر آورد و گفت الهی یا شاهان
 چنین کنند با عورتی غریب عاجز را بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را میرانیدی و در بیابانم
 تنها گذاشتی هنوز مناجات تمام نشده بود که خبر خاست پس رابعه بار بروی نیاید و میگفت
 راوی چنین گفت که پس از مدتی آن خریک را دیدیم که میفرود خستند پس رابعه چون بگفت رفت
 روزی چند در بادیه ماند گفت الهی دلم گرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سخی را تو می مانی
 حق تعالی بی واسطه بدش خطاب کرد که ای رابعه در خون هر ده هزار عالم می شوی ندیدی که
 موسی دیدار خواست چند دژة تجلی بر کوه انکندم پهل پارده شد نقلست که وقتی دیگر
 بیخ میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرارت التبت
 میاید بیت را حکم از استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الله ذوا عالمی با کعبه را چه کنیم

مرا استطاعت کعبه نیست بجا که چو شادی نمایم نقلت که ابراهیم ادهم رحمه الله علیه چهارده
 سال سلوک کرد تا کعبه رسید و گفت دیگران نیز از آنجا که قدم رفته اند من بیدیه روم پس دورگت
 نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بنگر رسید چون بنگر رسید خازن را زدی گفت آه این چه حادثه است کمر
 چشم مرا غلطی رسیده است با تفری آواز داد که چشم ترا غلطی نیست اما کعبه با استقبال ضعیفه رفته است
 که روی بدی بخار دارد و ابراهیم از غیرت بشوید گفت آن که باشد تا را بعبه را دید که می آمد عصاره
 کعبه بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای را بعبه این چه شورا است و چه کار و بار است که در
 جهان افکنده را بعبه گفت تو شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که دزدک کرده
 تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام را بعبه گفت
 تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگذار و زاری بگو و گفت ای تو هم بر حج و عده
 نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حرم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتیم که
 پس با بصره آمد و عبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پارسا کعبه استقبال
 من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ علی فارمدی رحمه الله علیه
 نقل میکند که روی بیادیه نهاد و هفت سال پهلوی میکرد و دید تا بعرفات رسید با تفری آواز داد
 که ای بدقیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی بخواه تا یک تجلی کنم که در
 حال بگذاری گفت یارب العزت را بعبه را بدیدر چه سرمایه نیست اما نقطه فقره میخواهم ندانم
 که با را بعبه فقر خشک سال قدر است که بر راه مردان نهادیم چون یک سرسوی پیش نمانده
 باشد که بجزرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و بفراق بدل شود و تو هنوز در تختا و حجابی
 از روز کار خویش تا از تخت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه مانایی و این هفتاد حاجت نه
 که تاری حدیث فقر ما توانی کرد و لیکن بر بنگر را بعبه بزرگوست و یای خون دید در هوا معلوم با تفری
 آواز داد که اینجه خون دیده عاشقان ما است که بطلب مآدمه اند و در منزل اول نشرو شده آن
 که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیاید را بعبه گفت یارب العزت یک صفت از تو

ایشان بمن نهای در حال غدر زانوش پدید آمد و تقنی آواز داد که معام اول ایشان اینست که هفت
 سال بپلو میرود تا در راه ماکوخی راز یارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند بهم بعلت ایشان
 راه بر ایشان فرو بندد و رابعه تافته شد گفت خداوند امر او در خانه خود نمیکداری با بصره در خانه خودم
 بگذار یا در که در خانه خودم اول اول بخانه میبرند و نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شبستکی خانه تو
 ندارم این بگفت و باز گشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد نقلست که در شیخ بر
 زیارت او آمدند و کردند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه بود
 کرده داشت پیش آورد سائلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان میخوردند تا
 بود کتیرکی بیاید و دستها نان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان
 بود گفت باز که غلط کرده کتیرک گفت پیش تو فرستاده او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خان
 خود حکایت کرد آن دو کرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد هجده گفت و
 پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سز بود گفت شما آمدید
 دانستم که گرسنه آید گفتم دو کرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و من
 کردم که تو گفته یکی را ده باز دهم و درین سخن بودم اکنون برضای تو و تو نان دادم چون هر دو
 آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا من نفرستاده اند باز فرستادم تا همیشه تمام شد
 نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد و خشکی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و
 استخراقی در چشم آوردت که او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را بر گرفت خواست که
 بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر بر گرفت راه نماند
 چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که اسی مرد خود را رنج دارد که او چند سالست تا
 خود را با سپرده است ابلیس زهره ندارد که کرد او کرد و دزدی را کی زهره بود که کرد او کرد
 تو خود را مرخجان ای طارک که اگر یک دوست نداشتی دوست دیگری را است
 نقلست که خادمه رابعه پیه پیازی میکرد که روزی با بود تا طعامی نساخته بود و پیا